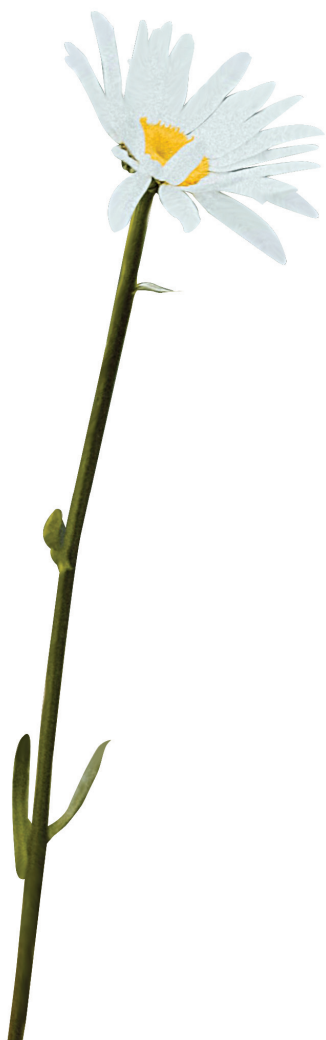


من به شما علاقه مندم آقای محترم



درباره کتاب

این مجموعه سی و دو داستان کوتاه عاشقانه را برای شما تعریف می‌کند. به گونه‌ای که ادعا دارد با تمام عاشقانه‌هایی که پیش از این شنیده‌اید فرق دارد، یا فرمش یا لحنش یا احساسش. از دیگر نقاط تمایز داستان‌های این کتاب این است که راوی اکثر ماجراها زنان هستند و ما عشق را از زاویه دید آن‌ها می‌بینیم، در حالی که مردان' بیشتر نقش معشوق را بازی می‌کنند. از این رو، می‌توان گفت که این مجموعه دریچه جدیدی را از مفهوم عشق به روی مخاطبان باز می‌کند. برخی از داستان‌های این کتاب عبارتند از: من به شما علاقه مندم آقای محترم، کافه عشاق، اژدهای من و ...

درباره نویسنده

زهرا طبرزدی مؤلف کتاب من به شما علاقه مندم آقای محترم، دانش‌آموخته ادبیات فارسی از دانشگاه تربیت مدرس است و پیش از این مجموعه دو کتاب شعر چشم‌ت را از شعرم بردار و یک استکان چای یعنی ... هر دو در انتشارات فصل پنجم و یک مجموعه داستان کوتاه به نام برسد به دست او در نشر انجمن قلم ایرانیان به چاپ رسانده و همچنین آثارش در چندین کتاب شعر و داستان گروهی منتشر شده است.

من به شما علاقه‌مندم آقای محترم

• زهرا طبرزدی



طبرزدی، زهرا، ۱۳۶۷،
من به شما علاقه‌مندم آقای محترم / زهرا طبرزدی.
تهران: مهراندیش، ۱۴۰۴.
ص. ۱۷۶
۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۴۱-۹
PIR۸۳۵۲ ۸۵۳/۶۲ ۱۰۰۱۱۹۵۴



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «!» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای ویرگولِ نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندنِ درستِ متنِ فارسی را نیز برطرف می‌کند.



من به شما علاقه‌مندم آقای محترم

- زهرا طبرزدی.
- ویرایش، آماده‌سازی و نظارت فنی: مهراندیش
- چاپ: اول، تهران، ۱۴۰۴ • چاپ: قشقایی
- ۵۰۰ نسخه • شماره نشر: ۴۰۵
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۵۸-۴۱-۹
- قیمت: ۲۸۲۰۰۰ تومان



هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به‌صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است

انتشارات مهراندیش

خیابان فلسطین شمالی، بعد از خیابان بزرگمهر، نرسیده به خیابان انقلاب،
بن بست نیلوفر، شماره ۱، واحد یک. کدپستی: ۱۴۱۶۹۳۴۱۱۳
تلفن: ۶۶۴۸۹۳۶۵-۰۲۱ همراه: ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲




www.mehrandishbooks.com

mehrandish@yahoo.com

 [mehrandishnashr](https://www.facebook.com/mehrandishnashr)

 [mehrandishbooks](https://www.instagram.com/mehrandishbooks)

 [@mehrandishbooks](https://twitter.com/mehrandishbooks)

فهرست

آن مرد در باران آمد.....	۷
تقویم خط خطی	۱۳
چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟	۱۹
خرده‌جنایت‌های عاشقانه یک زن	۲۵
پروانه‌ای طلایی از گذشته‌ام پرواز کرد	۲۹
دنیاهاى ما	۳۵
شهرزاد کوچۀ بن بست	۴۱
صدای تو خوب است	۴۵
کافۀ عشاق	۵۱
مثل همه قصه‌های عاشقانه	۵۷
مردی که برای خودش نامه عاشقانه می‌نویسد	۶۳
من به شما علاقه‌مندم آقای محترم	۶۷
پیامک‌های بی‌محل	۷۱
اسمم نرگس است ... من الهامم	۷۵
مردانِ دودشده، زنانِ منتظر	۸۱
کسی که مرا دوست داشت	۸۵
اگر سرطانی شده باشد	۸۹

- از آسمان تو تا آسمان من ۹۳
- ازدهای من ۹۷
- بهار خودش می‌آد و می‌ره ۱۰۱
- پنجره آشپزخانه ۱۰۷
- چرا جیغ نکشیدم؟ ۱۱۱
- دنیا روی سرمان خراب شد ۱۱۷
- دورها آوایی است که مرا می‌خواند ۱۲۳
- زنی در باد ۱۲۹
- زنی که در باران گم شد ۱۳۵
- سایه به سایه ۱۴۱
- سفر به جاده‌ای که آخرین ردپایت را در آن گذاشتی ۱۴۷
- شاید آینده بدون تو زیباتر باشد ۱۵۱
- عکس‌ها با ما حرف دارند ۱۵۷
- فرانکشتاین ۲ یا هیولای میم ۱۶۱
- یکصد نامه عاشقانه ۱۶۹
-

آن مرد در باران آمد

شیشه را پایین می‌کشم. باد طوری که انگار عصبانی است به صورتم سیلی می‌زند. چشم‌هایم بی‌اختیار بسته می‌شوند. ابر' تازه بارانش گرفته^۱ و آن را به سرو صورتم می‌ریزد.

«ببند پنجره رو. نمی‌بینی چه بارونیه؟»

می‌بینم. توی همین باران دلبسته‌ات شدم. کنار خیابان ایستاده بودم و پاییز با برگ‌های زرد و بارانش^۱ بدجور به چشمم می‌آمد که تو با آن ماشین سفیدت از آن دورها پیدایت شد.

آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد.

ایستادی تا سوالم کنی. سوار نشدم. به تو و ماشینت نمی‌آمد که مسافرکش باشی. اصرار نکردی، درعوض، چترت را به من دادی و رفتی. هر روز همان ساعت موقع تعطیلی اداره آنجا می‌ایستادم تا تو را ببینم و چتر را پس بدهم. اما وقتی که دوباره تو را دیدم پاییز بود و بارانی. تو بازهم چتر را از من نگرفتی.



شیشه را بالا می‌کشم. باران^۱ پشت پنجره می‌ماند. کتاب شعر را از کیفم درمی‌آورم و اتفاقی یک صفحه را باز می‌کنم:

«زیر باران باید رفت / فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد. / دوست را زیر

باران باید دید. / عشق را، زیر باران باید جست.»^۲

۱. برگرفته از شعر *خانه‌ام ابری ست*، سروده «نیما یوشیج»: *خانه‌ام ابری ست اما ابر بارانش گرفته...*

۲. *سهراب سپهری*، *هشت کتاب*، شعر *صدای پای آب*، ص ۲۹۲، نشر طهوری.

آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد.

بالاخره سوار ماشینت شدم تا موقع رسیدن به مقصد چتر را پس بدهم. چتر بهانه بود. از وقتی که چشم‌هایم تمام خیابان را زیر نظر می‌گرفت تا تو بیایی چتر بهانه شد. وقتی روی داشبرد ماشینت کتاب شعر مورد علاقه‌ام را دیدم چتر بهانه شد. شدم مسافر پاییزی تو. بدون اینکه حس بدی از نگاه‌هایت، حرف‌هایت بگیرم.

درخت‌ها زرد شده بودند. خیابان‌ها خیس. من و تو کنار هم. در طول مسیر 'شعرهایت را برآیم خواندی. شیشه را پایین کشیدم. شعرهای تو با باد پاییزی همراه شد. باد شد موسیقی پاییز و ترانه‌اش از زبان تو به گوشم رسید. گذاشتم باران جمع ما را تکمیل کند.



ضبط را خاموش می‌کنم. حتی یک خط از ترانه‌اش را نمی‌فهمم. انگار فقط اصوات است که پشت سرهم ردیف شده‌اند. تازه وقتی که آن قدر تندتند می‌خواند کلمه‌ها واضح به گوشم نمی‌رسند. تو هم شکایتی نمی‌کنی. انگار اصلاً گوش نمی‌دهی فقط ضبط را روشن کرده بودی تا در سکوت من و تو یک صدایی در ماشین بیچد.

«می‌شه یه شعر جدید از خودت برام بخونی؟»

«کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟^۱»

«خب از قدیمی‌هات بخون.»

«حوصله داری‌ها؟!»

آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد.

«این شعر رو سال‌ها قبل گفته بودم، وقتی اومدم براتون بنویسم ناخودآگاه

یه مصرع اضافه‌تر نوشتم.»

«چه مصرعی؟»

«خنده تو بوی بهشت می‌دهد.»

لبخند زدم. تو گفתי این یک نشانه است. شعر را گرفتم و هر روز آن را

می خواندم. هرکجا که دستم می رسید شعرت را می نوشتم. دیگر از حفظ شده بودم. هر وقت به مصرع مخصوص خودم می رسیدم، لبخند می زدم. آن وقت همه جا بوی بهشت می گرفت.



از پشت شیشه به درخت های زرد نگاه می کنم. به درخت های قرمز، درخت های نارنجی. باران پشت پنجره زندانی می شود. جای شعرهای تو خالی است. دیگر نه برای من شعر می گویی نه شعر می خوانی. پاییز جاده هیچ چیزش شبیه گذشته نیست.

آن مرد آمد

«چطور جرئت کردی سوار ماشینِ غریبه بشی؟»

«گفتم که بارون بود. ماشین گیر نمی اومد. اون آقا بهم کمک کرد،

بی منظور.»

«اگه بی منظور بوده پس چرا الان اومده خواستگاری؟ می دونی چند

سال ازت بزرگ تره؟»

وقتی دیدمت هوا پاییزی بود و هوای موهایت زمستانی. چقدر جوگندمی بهت می آمد. تفاوت سنی ما ۱۴ سال بود. فاصله سنی آیدا و شاملو. فاصله سنی من و تو. می توانستیم چه عاشقانه های شورانگیزی راه بیندازیم، تو چقدر برای من شعر و نامه بنویسی من چقدر برای تو ...

«حالا اونش به کنار، یه بار ازدواج کرده، بچه داره.»

طلاق گرفته بودی. بچه داشتی. چهارده سال از من بزرگ تر بودی. اما من فقط شاعر بودنت را می دیدم. اینکه در باران مرا سوار کردی. اینکه کنار خیابان ایستادی و به سگ گرسنه ای نان دادی. سگی که با دست های تو آشنا بود. اینکه گل های دخترک گل فروش را یک جا خریدی و به من دادی. نمی دانم دقیقاً می خواستی دل کدامان را به دست بیاوری. اینکه پاییز بود و ما باید عاشق هم می شدیم.



در طول مسیر حرف نمی زنی. حواست فقط پی جاده است. پی مسیر. به پاییز

که در خم جاده است هم محل نمی گذاری. نگرانی. نگران پسر. برای نارنگی پوست می گیرم. بوی تو ماشین می پیچد. اگر سال های قبل بود می گفتم دست هایت بوی پاییز گرفته اند. اصلاً من عاشق همین حرف زدنت شدم. اما دیگر گذشته نیست، دست های من برای تکراری شده اند. آینده پسر از وسط جاده ما می گذرد که باعث می شود دیر به هم برسیم یا حتی راهمان برای همیشه جدا شود. نارنگی را می گیری. یک نفس می خوری. اگر گذشته بود آن را پرپر می کردی تا دیرتر طعمش در دهانت تمام شود. اما حالا آن قدر سریع آن را قورت می دهی که طعم دست های مرا نفهمی.

آن مرد آمد.

طول کشید تا خانواده ام راضی شوند. روزهای پاییزهای زیادی گذشت برای رسیدن من و تو به هم. من برای آیدا شدن راه طولانی ای سپری کردم. تو برای اینکه با خنده ام بوی بهشت را به خانه ات بیاوری راه سختی را طی کردی.

«چرا از همسرتون جدا شدین؟»

«حرف همدیگه رو نمی فهمیدیم.»

«مثلاً چه حرفی؟»

«مثلاً همین شعر ... همین پاییز ... همین باران»



حس می کنم دیگر حرف همدیگر را نمی فهمیم، مثلاً همین شعر که دیگر برایم نمی خوانی. پاییز را که دیگر حواست به آن نیست و این باران را که اصرار داری پشت شیشه زندانی کنی. از آن گذشته ای که مرا به تو وصل می کرد هیچ چیز نمانده است، به جز ازدواج سابق تو، بچه ات و ۱۴ سال اختلاف سنی ما. حتی موهای جوگندمی ات در این چند سال کاملاً سفید شده است. از بس که حرص پسر را خوردی.

جاده خلوت است. تو برای رسیدن عجله داری، من برای نرسیدن. اصلاً من کنار تو چه کار می کنم؟ تو می خواهی به دیدن پسر بروی. من کجا می روم؟ جوابی برای خودم ندارم. فلاسک را برمی دارم و یک هل درشت توی آب جوش می اندازم. بوی آن در ماشین پخش می شود. نمی پرسم چای می خوری یا نه.

اول برای تو می‌ریزم. قند در دهانت می‌گذارم. چای را به دستت می‌دهم. با باقیماندهٔ رنگ چای کیسه‌ای یک چای هم برای خودم درست می‌کنم.

آن مرد آمد.

چای را دم کردم. مادربزرگم می‌گفت: «این چای کیسه‌ای‌ها به درد نمی‌خوره، آدم باید برای چایی وقت بذاره تا دلت رو حسابی گرم کنه.» دو تا هل درشت کوبیدم و داخل چای ریختم. پاییز بود. هوا خنک بود. تو و مادر مریضت از راه دور آمده بودید. چای هلی که دم کرده بودم به جانتان نشست. خیالم را بابت پسرت راحت کردید که مزاحم من نمی‌شود، که یا پیش مادرش است یا مادربزرگش، آن هم در یک شهر دیگر. من بازهم برایتان چای ریختم.



«بازم چایی می‌خوری؟»

«نه.»

خودم هم نمی‌خورم. اصلاً چای فوری نداریم. یا باید صبر کنی تا چای دم بکشد و به جانت بنشیند یا قیدش را بزنی و سرد شوی. تو قیدش را زدی و سرد شدی. دیگر خیالم بابت نبودن پسرت راحت نیست که یا خودش هست یا فکر و خیالش. آن که نیست منم. جاده تمام می‌شود. باران تندتر از قبل می‌بارد.

آن مرد آمد.

«تو که فقط می‌خواستی به پسرت برسی، برای چی زن گرفتی؟»

«تو از اول می‌دونستی من بچه دارم، نمی‌دونستی؟»

«اول این جور بود؟ تو این جور بودی؟»

«برای اینکه پسرم الان تو سن بلوغه. مادرم زورش به اون نمی‌رسه. من که

باباشم باید حواسم بهش باشه.»

«پس کی نوبت من می‌رسه؟»

«فکر کردی زندگی همون قریون صدقه رفتن‌های روزهای اوله؟»

«نه. اون روزها خیلی وقته تموم شده.»

«حالا می‌گی چی؟ نرم بیمارستان ملاقات بچهم؟»

۱۲/ من به شما علاقه مندم آقای محترم

جوابی برای سؤال نداشتیم. انگار هر چه می گفتم غلط می شد. سکوت کردم. سکوتی که علامت هیچ چیزی نبود.

یک راست به سمت بیمارستان می روی. پسر دیشب با موتور تصادف کرده و پایش شکسته بود. وقتی می بینم، حال پسر خوب است. می گویم: «من بیرون منتظر می مونم تا تو با پسر تنها باشی.»

از اتاق بیرون می آیم، اگر هم نمی رفتم، تو باز هم با او بودی و من تنها می ماندم. این را وقتی اصرار نکردی به ماندنم، مطمئن تر هم شدم. از بیمارستان بیرون می زنم. باران مدام تندتر می شود. زیر باران قدم زنان می روم به جایی که نمی دانم کجاست. از کنار ماشین رد می شوم. چشمم به چتری می خورد که دیگر کسی نیست به دستم بدهد.

تقویم خط خطی

۲۰ فروردین ۹۹

آمفی تتاتر دانشکده ادبیات، ساعت ۸ شب، شب شعر بهاری
باید خطش بزnm. دانشگاه بیستم فروردین هم تعطیل ماند. کرونا هنوز
نفس می کشد. شب شعر بهاری امسال برگزار نشد. اگر این شب شعر برگزار
می شد، اگر طبق قرار می آمدی، اگر روی سن می رفتی و مثلاً جلوی همه به
من خیره می شدی و می گفتی: «می خوام این شعر جدیدم رو تقدیم کنم به
خانم...» یا نه' اسمم را نمی گفתי فقط بیت هایی را که نشانه ای از من در آن بود
تکرار می کردی و با دست به من اشاره می کردی. شاید اگر این شب شعر برگزار
می شد...

باید خطش بزnm. ۲۰ فروردین دانشگاه باز نشد. هیچ شب شعری هم در
کار نبود.

۲۷ فروردین ۹۹

نمایشگاه کتاب تهران، مصلی، شبستان (ناشران عمومی) راهرو ۳۱، غرفه
انتشارات کتاب، ساعت ۵ عصر، جشن امضای کتابت.

باید خطش بزnm. نمایشگاه کتاب سال ۹۹ برگزار نشد. این یکی هم شبیه
هر سال نبود. کرونا هنوز نفس می کشد. اگر این جشن امضا برگزار می شد، اگر
کتاب را از دست خودت می گرفتم، اگر ... چقدر منتظر بودم ببینم در صفحه
اول کتابت برای من چه چیزی می نویسی. چقدر منتظر بودم تا در این روز

غافلگیرم کنی. روزی که ...

باید خطش بزnm. ۲۷ فروردین نمایشگاه کتاب تهران برگزار نشد.

۲۶ تیر ۹۹

سینما کوروش، پنج‌شنبه ساعت ۷ عصر، فیلم شنای پروانه^۱.

باید خطش بزnm. با بچه‌های انجمن ادبی دانشگاه قرار گذاشته بودیم بعد از امتحانات با هم به سینما برویم، اما قبل از رسیدن وقت قرار، فیلم از روی پرده برداشته شد. فروش خوبی نداشت. چهارشنبه ۲۵ تیر آخرین روز اکرانش بود. کرونا هنوز نفس می‌کشد. نه می‌شود گفت سینماها باز است نه می‌شود گفت بسته‌اند. آدم‌ها دور از هم در سالن می‌نشینند. خیلی از کارگردان‌ها حاضر نیستند فیلمشان را در چنین وضعی اکران کنند. سالن سینما از همیشه تاریک‌تر است. فروش فیلم‌ها خوب نیست. مردم از کرونا می‌ترسند. سینما به‌زودی تعطیل می‌شود. کرونا هنوز نفس می‌کشد. نقشه‌های توی سرم نقش بر آب می‌شود. حیف که راضی نشدید به تماشای فیلم دیگری برویم. تو هم فیلم‌های دیگر را دوست نداشتی و توی گروه نوشتی:

«بذارید وقتی کرونا رفت و فیلم‌های خوب او مدن اون وقت با هم بریم سینما مثلاً فیلم مست عشق^۲ که هم شاعرانه است و هم عاشقانه.»

ولی من برعکس تو اصلاً به فیلم فکر نمی‌کردم و نمی‌کنم. برای من کنار تو بودن مهم است. مست عشق هم امسال اکران نمی‌شود. طرف ایرانی و ترکی به توافق نمی‌رسند. ما دیگر با هم سینما نمی‌رویم. آخ اگر می‌آمدی ...

دانشگاه، نمایشگاه کتاب، سینما و حتی من، دلیل نمی‌شوند تا سفر تو به تهران در این روزهای کرونایی ضروری شود. شهر تو ۱۰۰۰ کیلومتر با من فاصله دارد و ما در دو شهری زندگی می‌کنیم که یکی در میان می‌شود شهر قرمز کرونایی. من بعد از تو از هر چه رنگ قرمز است متنفر شده‌ام، مخصوصاً قرمز کرونایی.

۱. فیلم شنای پروانه به کارگردانی محمد کارت و فیلم منتخب مردمی سی‌وهشتمین جشنواره فیلم فجر در سال ۹۸.
۲. مست عشق، فیلم مشترک ایران و ترکیه به کارگردانی حسن فتحی، دربارهٔ مولانا و شمس و ماجرای عاشقانه دخترش، کیمیا خاتون.

باید خطش بزnm. از ۲۵ تیر تا اطلاع بعدی شنای پروانه اکران نمی‌شود.

۲۷ شهریور ۹۹

عمارت دل، خیابان فلسطین، ۵ عصر، روز شعر و ادب و تولد من. باید خطش بزnm. باز هم ندیدمت. کرونا هنوز نفس می‌کشد. تولدم بود و روز شعر قرار گذاشته بودیم با بچه‌های انجمن جمع شویم و شعر بخوانیم. من به تو گوش کنم و لابد تو به من. شاید هم در آخر برای من جشن بگیرد. هیچ وقت یادم نمی‌رود وقتی که فهمیدی روز تولد من با روز شعر و ادب یکی است، گفתי: «تو شاعرانه‌ترین عضو گروه ما هستی.»

ولی بازهم قرارمان به هم خورد. شعرهایمان از دهان افتادند. قبلش در گروه گفתי نمی‌آیی. مادرت مریض شده بود. کرونا گرفته، یا سرطانش عود کرده بود یا هردو، نمی‌دانم. ولی تو نیامدی. من هم دلیلی برای رفتن نداشتم. تولد من به تعویق افتاد. لایه‌لای آمار فوتی‌های کرونا تولد من فراموش شد. لذت خوردن چای کنار تو و خواندن شعر هم می‌رود قاطی بقیه حسرت‌ها مثل لذت گرفتن کادو از دست تو.

همه تولدم را مجازی تبریک گفتید. حتی تو با یک جمله مختصر و ساده و تکراری. خبری از کافه و کیک و کادو نبود. ولی کرونا هنوز بود. کرونا هنوز هم هست.

باید خطش بزnm. ۲۷ شهریور هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

۱ مهر ۹۹

شروع ترم جدید دانشگاه، جشن بازگشایی در تالار اصلی دانشکده. باید خطش بزnm. دانشگاه مهر هم باز نمی‌شود. کلاس‌ها هنوز مجازی است. کرونا چرا نمی‌میرد؟ چرا برعکس بیشتر جان می‌گیرد. قرار بود این پاییز با آنفولانزا دست‌به‌یکی کند و حسابی آدم بکشند. چرا تقاص پس نمی‌دهند؟ چرا کسی نمی‌تواند این ویروس‌ها را اعدام کند؟ باید خطش بزnm. ۱ مهر هم دانشگاه باز نشد.

۱۶/من به شما علاقه‌مندم آقای محترم

دیگر تو را نمی‌بینم.

۱۱ آبان ۹۹

تولد تو

باید خطش بزخم. این بار اصلاً کار به قرار گذاشتن هم نرسید. قبلش مادرت مرده بود. کرونا هنوز می‌تازد. آدم می‌کشد. نفس می‌کشد. نباید مراسم بگیرید. بی‌سروصدا مادرت را در شهر خودتان خاک کردی. روز تولدت به جای تبریک، در گروه پیام تسلیت فرستادیم.

شال‌گردن اطلسی را که برایت بافته بودم توی کمد قایم کردم کنار نامه‌ای که برای تولدت نوشته بودم و همان موقع هم شک داشتیم که بتوانم به دستت برسانم:

«عزیزم

تو باعث شدی پایبازها تنها نمانم، تو باعث شدی باران‌هایم هدر نرود. با تو معنی قدم‌زدن در باران پاییزی را فهمیدم. چه خوب شد آمدی تا پاییز و آبان‌ش به من هدیه‌ی دیگری بدهد؛ تولد تو. و چه خوب می‌شود اگر همیشه شاعر بمانی، همین‌قدر عاشق، همین‌قدر مهربان.

تولدت هزاران بار مبارک شاعر محبوب خودم

دوست‌دار همیشگی تو

به وقت ۱۱ آبان ۹۹ تولد شاعرترین من»

باید خطش بزخم. ۱۱ آبان نه باران بارید نه تو آمدی، نه من جایی رفتم. نه جشنی بود... هیچ چیز سر جایش قرار نگرفت.

تقویم را ورق می‌زنم. با هر ورق زدن 'کرونا بدتر می‌شود. بدتر می‌شود. بدتر می‌شود. موج دوم، موج سوم. انگار موجی شده است. دو هفته تعطیلی کامل. محدودیت تردد شبانه.

۲۶ و ۲۹ بهمن ۹۹

ولنتاین، روز عشق، کافه، پارک هر جا که بشود عاشقی کرد.
باید خطشان بزنم. کرونا هنوز هست. تو هنوز سیاه می‌پوشی. من جرئت
خرید کادوی قرمز برای تو را ندارم. قرارهایمان هیچ‌کدام برقرار نمی‌شود.
شال‌گردن 'کنج کمد خاک می‌خورد. نامه را از بس خوانده‌ام چروک شده است.
تو هیچ‌وقت نمی‌آیی.
اسفند رسیده است. باید فکر لباس عید باشم و سفره هفت‌سین. نیستم.
دل‌م به بهار روشن نیست. کرونا هنوز هست. نفس می‌کشد. دانشگاه باز نشده.
من کل سال تو را از نزدیک ندیده‌ام. یعنی تقصیر کرونا بود یا تو؟ ...
اسفند را کامل خط می‌زنم. حالا تقویم حسابی خط‌خطی شده است.
تقویم که نه، دراصل 'همه روزهایم ...

چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟

«چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟»

زن توی تابلو دستی به موهایش می‌کشد. موهای مشکی، بلند و کمی مجعد. از موها راضی است. به دختر رو می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی اولین بار که موهامو دید چه حسی داشت؟»

«کی؟»

«همونی که گفت هیچ‌وقت بهشون دست نزن. هرگز به کوتاه کردنشون فکر نکن.»

«شوهرت؟»

زن درون تابلو جواب سؤالش را نمی‌دهد. دنباله حرف خودش را می‌گیرد. «بهم گفت موها ت' تو خودش یه جاده هراز داره. پیچ و تابش آدمو هوایی می‌کنه. می‌گفت شونه کردنش، بافتنش با من، تو فقط برام نگهشون دار.»

«چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟»

«چشم‌هام یه کم روشن‌تره. باید اون حس آرامشی که اون می‌خواستو داشته باشه.»

«کی؟ شوهرت؟»

زن درون تابلو جواب نمی‌دهد. دختر دوباره می‌پرسد: «چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟»

«دستام، انگشتم. از اینی که کشیدی کوچیک‌تره.»

«کوچیک‌تر از این که دیگه خیلی ظریف می‌شه.»

«دستام نرم و ظریف بودن.»

می خندد و با خنده ادامه می دهد: «ازبس ازشون کار نکشیده بودم. اون می گفت آدم باید هر روز عاشق دستای تو بشه. وقتی دستاتو می گیرم فرقی نمی کنه کجا باشم همون لحظه تو بهشتم.»

«کی می گفت؟ شوهرت؟»

زن درون تابلو جواب نمی دهد. ابروهای دختر در هم می رود. داد می زند: «چرا جواب منو نمی دی؟ اصلاً واسه چی نمی ذاری لبخندتو بکشم؟»
«می گفت آخ اگه لبخندت بهش اضافه بشه. برای همین من تو این عکس خندیدم.»

«کی؟ کی؟ کیو می گی؟ شوهرت؟»

زن سکوت می کند. با موهایش ور می رود. دختر قلم را برمی دارد. توی رنگ قرمز می زند. روی لب تمرکز می کند. لبخند در نمی آید. لبها عین چوب خشک به روی صورت زن می چسبند. تمام مدت کشیدن لب زن چشمهایش را می بندد. انگار نمی خواهد خرابکاری نقاشش را به چشم ببیند. دختر قبل از اینکه رنگ خشک شود لبها را پاک می کند. روی صندلی می نشیند و با بغض می گوید: «چرا نمی ذاری لبخندتو بکشم؟»

«کاش قدم رو بلندتر می کشیدی.»

«حُب اون جور می شد یکی دیگه. توی عکست معلومه که قدت کوتاه

بوده.»

«می تونستی کفش پاشنه بلند برام بکشی.»

«حالا چه فرقی می کنه برات؟»

«شاید این جور تا شونه هاش می رسیدم.»

«شونه های کی؟ شوهرت؟»

با پاک شدن لبها کمی تابلو خراب می شود. زن درون تابلو حاضر نیست به هیچ قیمتی لبخند بزند.

«منو بدون لبخند بکش.»

«قشنگ نمی شه. تازه توی این عکس لبخند داری.»

چرا نمی‌ذاری لبخندت رو بکشم؟ / ۲۱

«منو بدون لبخند بکش.»

«اون وقت شبیه عکست نمی‌شه.»

«به جهنم. خب یه دونه از اون عکس بی لبخندهامو انتخاب می‌کردی، از

اونا که اون دوست نداشت.»

«کی؟ شوهرت؟»

زن درون تابلو به دامنش نگاه می‌کند.

«چی شد دامنم رو نارنجی کردی؟ مگه می‌دونستی عاشق رنگ نارنجی

بود و فصل پاییز؟»

«دیگه نمی‌پرسم منظورت کیه. جوابتم نمی‌دم.»

«قهر کردی؟»

«پس چی؟! نه می‌ذاری لبخندتو بکشم. نه جواب سؤالامو می‌دی.»

«برام یه شال گردن بکش. یه شال گردن بافتنی. رنگش هم آبی باشه.»

«چرا آبی؟»

چشم‌های زن درون تابلو قرمز می‌شود. یک تلنگر کافی است تا اشک

بریزد.

«یه وقت گریه نکنیا؟! رنگای تابلو خراب می‌شه. بهم می‌ریزه، مخصوصاً

صورتت.»

«اونم دوست نداشت اشک منو ببینه. می‌گفت باید یادت بره هرچی گریه

کردن بلدی. لبات باید فقط خندیدنو تمرین کنن.»

«خب بذار منم لبخندتو بکشم. اصلاً به خاطر اون که دوست داشت. چرا

نمی‌ذاری؟»

دختر ناامیدانه به تابلو زل می‌زند. زن جواب نمی‌دهد.

«می‌دونی چند روزه فقط علاف لب‌های تو هستم. دیگه نمی‌دونم این

دفعه جواب استادم رو چی بدم. باید چند روز پیش تابلو رو تموم می‌کردم، اما

لبای تو نمی‌ذاره.»

«من رو باید بدون لبخند بکشی.»

«واقعاً لجبازی.»

زن به دختر خیره می‌شود. با دست 'عرق روی پیشانی خود را پاک می‌کند. از ده روز پیش نقاشی همه اجزای بدنش تمام شده است، به جز لب‌هایش... لب‌هایش.

«می‌تونی عکس یه نفر رو کنارم بکشی؟ شاید این طوری بتونم لبخند بزنم.»
«کیو، شوهر تو؟»

«مشخصاتی که می‌گم یادداشت کن.»

بعد از یک مکث ادامه می‌دهد: «می‌خوام این جوروی که من می‌گم اونو بکشی.»

دختر کاغذ و قلم می‌آورد. روبه‌روی زن می‌نشیند تا حرف‌های او را یادداشت کند.

«لاغر بود و قدش یک سروگردن از من بلندتر. تو اون رو طوری کنار من بکش که سمت من خم شده تا از اون بالا به چشم‌هام خیره بشه.»

«یه کم یواش‌تر، جا موندم.»

«زود باش تازه هنوز به چشم‌ها و لب‌هاش نرسیدیم.»

دختر به زن چشم‌غره می‌رود. بعد 'نگاهش را پایین می‌اندازد و دوباره شروع می‌کند به نوشتن.

«نوشتم بقیه‌شو بگو.»

«چشم‌هاش ریز باشه. چشم‌اش ریز بود.»

دختر می‌خندد و با خنده می‌پرسد: «کی؟ شوهرت؟»

«رنگشون هم قهوه‌ای. پلک یکی از چشم‌هاش افتاده‌تر باشه. چشم راست. ممکنه توی عکس‌ها این افتادگی معلوم نباشه. اما من این افتادگی رو

دوست داشتم، چهره‌اش رو مهربان‌تر می‌کرد.»

دختر با همان لحن قبلی می‌گوید: «بنده خدا زیاد هم خوشگل نبوده‌ها.»

«موهاش پُر باشه. پُر صاف و جوگندمی. موهای جلوش هم یه‌وری بکش.»

«ناراحت شدی گفتم زشته؟»

«به‌خاطر رنگ موهاش می‌گفتن خیلی ازم بزرگ‌تره. ولی اینا موهاشون زود

سفید می‌شد، پدر و مادر و خواهرشم همین طوری بودن.»

چرا نمی‌داری لبخندت رو بکشم؟ / ۲۳

«بنا نداری جواب سؤالی منو بدی؟ ناسلامتی من خالق توأم، ولی انگار تو ارباب منی.»

«فهمیدی موهاشو چطوری باید بکشی؟»

دختر صدایش را بالا می‌برد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. با چشم‌هایی که آن قدر درشت شده‌اند که انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند، می‌گوید: «اصلاً من نمی‌تونم این طوری بکشم، یه عکسی چیزی باید ازش داشته باشی.»

«ما با هم عکس دونفره نداریم.»

«اصلاً کی هست این؟»

«انگشتاش کشیده بود. دست‌های کارکرده و پوست سبزه. باغ آلبالو داشتند. حتماً موقع چیدن آلبالوها یه عالمه شعر می‌خونده. انگشتاشو لای موهای من بکش.»

دختر از نوشتن دست می‌کشد. به زن زل می‌زند تا فقط به حرف‌هایش گوش دهد.

«ریش و سبیلش بلند بود. واسه همین لب‌هاش زیاد معلوم نبود. ولی تو لبخندشو بکش. اصلاً آگه اون بخنده من هم می‌خندم. بعد نقاشی‌ت تکمیل می‌شه. از دست منم راحت می‌شی.»

زن توی تابلو بعد از یک مکث کوتاه ادامه می‌دهد: «نمی‌نویسی؟»

«تو خاطر منم مونه؛ بگو.»

«باشه. لباسش حتماً مشکی باشه. آخرین بار مشکی پوشیده بود. تا به شال گردنی که من براش بافتم بیاد. شال گردن یادت نره. از اون دست‌بافت‌ها. کاش معلوم می‌شد که من براش بافتم. برای هر دو مون.»

زن بعد از مکث کوتاهی می‌پرسد: «فهمیدی چطوری باید بکشی؟»

«آره. اما نفهمیدم کیو باید بکشم.»

«قرار بود شوهرم بشه، نامزدم کردیم، ولی بابام نداشت.»

«چرا؟»

«می‌گفت این شاعر مسلکه، تو هیروته نمی‌تونه زندگی رو بچرخونه. بعدم

۲۴/ من به شما علاقه مندم آقای محترم

مجبورم کرد با یکی دیگه عروسی کنم.»

«دیگه هیچ وقت ندیدیش؟»

«از بعد ازدواجم نه. حتی بعد طلاقم ندیدمش. احتمالاً حالا هم مثل من

مرده باشه. دلم می خواد لا اقل بعد از مرگ به هم برسیم.»

دختر شروع می کند به کشیدن مرد کنار او، با همان ویژگی هایی که زن

شرح داده است. در همان لحظه های اول زن می خندد.